

• با دلی پر اندوه با خبر شدیم روز دوشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۴ شاهرخ مسکوب محقق، شاهنامه شناس و نویسنده بزرگ ایران در شهر پاریس چشم از جهان فرو بست.

• به پاس یک عمر تلاش این ادیب فرهیخته به درج یکی از صد ها اثر قابل توجه شاهرخ مسکوب با عنوان "ملاحظات در باره خاطرات مبارزان حزب توده ایران" در اخبار روز اقدام می کنیم.

سه شنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۴ - ۱۲ آوریل ۲۰۰۵

با دلی پر اندوه با خبر شدیم روز دوشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۴ شاهرخ مسکوب محقق، شاهنامه شناس و نویسنده بزرگ ایران در شهر پاریس چشم از جهان فرو بست. او در سال ۱۳۰۳ در بابل چشم به جهان گشود و از دوران ابتدایی همراه خانواده به تهران کوچ کرد. در دوران تحصیلی متوسطه با ترجمه های شجاع الدین شفا از ادبیات فرانسه، لامارتین، هوگو و شاتوبریان آشنا شد. در شانزده سالگی مدتی در اصفهان به سر برد. در سال ۱۳۲۴ وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۲۸ فارغ التحصیل گردید. در فعالیت های اجتماعی و سیاسی شرکت داشت و به سبب مبارزه با رژیم شاه مدت ها در زندان بود یا در حالت تبعید به سر برد. او بعد از انقلاب در پاریس زندگی کرده و بسیاری از آثارش در ایران منتشر شده است. بیشتر آثار شاهرخ مسکوب درباره فرهنگ و ادبیات فارسی است.

در پاره ای منابع دیگر شاهرخ مسکوب متولد ۱۳۰۴ اصفهان ذکر شده است.

اخذ دیپلم در اصفهان ۱۳۳۴

اخذ مدرک لیسانس از دانشگاه تهران در رشته حقوق ۱۳۳۸

ترجمه آثار مهم ادبیات مدرن و کلاسیک غرب در ایران. برخی از آنها عبارتند از: خوشه های خشم (جان اشتاین بک ۱۳۲۸). آنتیگون (سوفوکلس و آندره بونار ۱۳۳۵). ادیب شهریار (سوفوکلس ۱۳۴۰)، ادیپوس در کلنوس (سوفوکلس ۱۳۴۶) پرومته در زنجیر (آشیل ۱۳۴۱)، غزل غزلها سلیمان ۱۳۷۳.

تألیف آثاری چون: مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، سوگ سیاوش، در کوی دوست، ملیت و زبان، گفت و گو در باغ، چند گفتار در فرهنگ ایران، خواب و خاموشی، درباره سیاست و فرهنگ و ...

بهرام میناوند در باره او نوشته است: "برای خیلی از هم‌نسلان من که به نسل سوم انقلاب معروفیم شاهرخ مسکوب تقریباً یک غریبه است. همان طور که دیگرانی مثل او. با این همه مسکوب اهل همین آب و خاک است و برای ارتقای فرهنگش زحمات بسیار کشیده است و پرداختن به او شاید به نوعی ادای دینی است که بر گردنش داریم و این ادای دین جز با نوشتن و دانستن در باره اش امکان پذیر نخواهد بود."

شاهرخ مسکوب متولد دهه اول سده ۱۳۰۰ است. متولد سال ۱۳۰۴. و از همان کودکی کنجکاو و علاقه مند به زبان و ادبیات. «از کلاس پنجم ابتدایی میل به خواندن در من بیدار شد و بعد هم به زودی تبدیل شد به یک بیماری نه یک نوع بیماری یا یک نوع میل سودایی خیلی شدید.»

و این چنین بود که مسکوب کودک به خواندن عادت کرد و این عادت همچنان در او مانده است. گرچه اوایل وقتش را صرف «شرلوک هولمز و رمان های پلیسی» می کرد اما رفته رفته و در سالهای اول و دوم متوسطه ترجمه های شفا از ادبیات رمانتیک فرانسه، لامارتین و شاتوبریان را می خواند و بعد سال ۱۳۱۹ اگر اشتباه نکنم نوشته های حسنعلی مستعان که ماهی یک قصه چاپ می کرد را می خواند. در باره آن روزها می گوید: «من آن وقت مدرسه علمیه می رفتم. کوچه پشت مسجد سپهسالار. تفکری پرچانه، اسم مستعارش تفکری پرچانه بود و اسم فامیل خودش تفکری، یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و این جور چیزها داشت. بقالی که مشتری هایش بچه های مدرسه بودند. خودش هم شعر می گفت در» توفیق «و من از او کتاب می خریدم.»

یکی از خاطرات شیرین شاهرخ مسکوب سقوط رضاشاه است. او آن روز را خوب به خاطر دارد چه در آن روز پدرش که از مخالفان سرسخت شاه بود و البته پدر سختگیری هم بود. «از شدت خوشحالی تو اتاق می پرید هوا، می

رقصید . يك کارهایی که با آن جذب می شود و آن ترسی که ما از او داشتیم اصلاً باور نمی کردیم بابا از این کارها بکند.»

علاوه بر این مسکوب و خانواده اش در شهریور ۱۳۲۰ در اصفهان ساکن بوده اند. در باره آن روزها می گوید: «ما در اصفهان بودیم و اتفاقاً رضاخان آمده بود اصفهان و منزل کازرونی مقیم بود و ما رفتیم جلو خانه کنار زاینده رود که او را ببینیم. آمد توی حیاط قدم زد. از پیاده رو خیابان دیده می شد. دیگر از ابهت شاهی و این چیزها خبری نبود.»

مسکوب روزهای پس از شهریور ۲۰ یعنی در سالهای هزار و سیصد و بیست و دو و بیست و سه و در کلاس یازده دبیرستان آن زمان سخت شیفته مذهب می شود. در بحبوحه جنگ دوم جهانی . برای مسکوب تنها دلخوشی مذهب بود و در پیروی از يك واعظ و زاهد واقعاً وارسته ای که در شهر بود و در ضمن وعظ و مذهب و اخلاق ، به تاریخ هم گریز می زد. بسیار خوش صحبت بود. تاریخ می گفت بالای منبر و ما مرتب می رفتیم پای منبرش به خصوص ماه رمضانها .

شاهرخ مسکوب پس از اتمام دبیرستانش با نثر کلاسیک و عرفانی فارسی انس و الفت بسیار پیدا می کند. می گوید: «از اولین کتابهایی که در این زمینه خواندم تذکره الاولیا بود و اسرارالتوحید» پس از پایان تحصیلات دبیرستان در سال ۱۳۲۴ او از اصفهان به تهران می آید و در رشته حقوق دانشگاه تهران مشغول به تحصیل می شود. و در همین سالهاست که به روزنامه «قیام ایران» می رود و برای آنها تفسیر اخبار خارجی می نویسد و این «اولین کارنویسندگی» او بود . علاوه بر این مسکوب در این سالها زبان فرانسه را می آموزد و گرایشهای چپی اش و اشتیاق فراوان برای دانستن اطلاعات روز، مطبوعات چپ فرانسه یکی از اصلی ترین انگیزه های او در این باره است.

با این همه گرایشهای سیاسی او باعث می شود که در فروردین ماه سال ۱۳۳۰ در آبادان دستگیر و روانه زندان شود. که البته خودش می گوید: «این بار دومی بود که به زندان می افتادم. بار اول بیست و چهار ساعت بیشتر نبود.» و آن بار اولش سال ۱۳۲۷ بوده است. بیست و چهار ساعت در شهربانی نگه ام داشتند و بعد ولیم کردند. «ولی در سال ۱۳۳۰ يك ماه تمام در زندان می ماند و در اردیبهشت همان سال آزاد می شود و

«بعد از اینکه از زندان درآدم منتقل کردند شیراز.»

مسکوب يك بار دیگر یعنی در اسفند سال ۱۳۳۳ و چندماه پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ دوباره دستگیر می شود و تا اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در زندان می ماند و پس از آن در کارخانه «ریالکو» مشغول به کار می شود و در سال ۱۳۳۷ از این کارخانه استعفا می دهد و در شرکتی که با دوستانش شریک آن بود به مقاطعه کاری مشغول می شود تا سال ۱۳۳۹ . اما «از شش هفت ماه پیش از اینکه کارم در شرکت تمام شود به این نتیجه رسیدم که این کار ، کار من نیست. تمام انرژی مرا می گیرد. تمام هوش و حواس مرا می گیرد.» و در این مدت هویت معنوی اش را شاهنامه و مثنوی و تراژدی ها و ادب اساطیر یونان تشکیل می داد و «چندکتاب عهد عتیق ، فلسفه آلمان که کمی دیرتر و با مطالعه استتیک هگل شروع شد. منظورم از فلسفه آلمان فقط هگل و کانت است آن هم ناقص ...» با این همه مسکوب ارادت ویژه ای به شاهنامه دارد و می گوید:

«شاهنامه راه مرا به ادبیات بزرگ باز کرد. ظاهراً هیچ ارتباطی ندارد. شاهنامه را از نوجوانی شروع کردم به خواندن. سال ۱۳۲۱ بود که اول بار يك دوره شاهنامه خریدم برای خودم به مبلغ بیست و چهار تومان. يك دوره شاهنامه بروخیم.» و همین شاهنامه او را به طرف تورات می کشاند.

البته مسکوب از سالیان قبل علاقه ناشناخته ای به ادبیات کلاسیک ایران و جهان داشت . آنچنان که می گوید: «هویت فکری یا روحی من بنایش روی ادبیات عرفانی و شاهنامه گذاشته شده است و این هسته ای بود که از پانزده سالگی کم کم داشت پیدا می شد و در تمام دوره فعالیت حزبی من هم آن زیر پنهان و پیدا وجود داشت.» و این علاقه به هیچ وجه جنبه منطقی و از پیش تعیین شده ای نداشته است. خودش

می گوید: «من از کلاس هشتم گرایش پیدا کردم به خواندن ادبیات کلاسیک و نثر. بخصوص متوجه نثر عرفانی شدم. می خواندم و لذت می بردم، حتی اگر معنایش برایم دریافتنی نبود یا اگر درمی یافتم و موافق نبودم. مثلاً تذکره الاولیا می خواندم یا اسرارالتوحید. از نفس این نوع حرف زدن از موسیقی کلام و حسی که در آن بود که هنوز هم هست. موقع چیز نوشتن این حس شدیدتر است. حس می شود مثل جسم ، تپله ، مثل سنگریزه یا موم است زیر انگشت هایم. شبیه کار مجسمه ساز است . یعنی کلمه را من باید لمس کنم تا ببینم این همان است که معنی را می رساند یا نه و لمس می کنم کلمه را . این حالتی است که شاید کمی خفیف تر از همان اوایل که عشق به فارسی پیدا شد در من موجود بود .»

و همین علاقه به ادبیات او را به کار ترجمه واداشت. درباره ترجمه می گوید: «مسأله اول بار با ترجمه به طور جدی شروع شد . که خوب، چه شکلی باید این را عمل آورد. ترجمه جای تمرین فوق العاده ای است برای زمان. برای اینکه اگر آدم نخواهد وراچی بکند. شلخته نباشد و خودش را با ترجمه آزاد دلخوش نکند ، يك کمی وجدان کار

داشته باشد ، آن وقت يك فضای محدودی دارد که دیگری ، نویسنده متن اصلی ، به او داده و در آن محدوده باید معنا را برساند و این تمرین فوق العاده ای است . برای من خیلی تمرین خوبی بود . هم ترجمه خوشه های خشم و هم به خصوص ترجمه از یونانی ها . وقتی که آدم می بیند که منظور حاصل می شود ، به هدف می رسد . يك لذت بزرگی دارد. »

مسکوب در جوانی اش شاعری هم کرده و شعرهایی هم سروده با حال هرگز جسارت و شهامت چاپ شعرهایش را نداشته است . چرا؟ خودش می گوید: « شعر چیز ناسیاسی است . یعنی متوسطش و حتی متوسط خویش هم به درد نمی خورد. شعر یا باید یگانه باشد که بماند و یا اینکه بعد از چند صیاحی فراموش می شود . شعر چیز بی رحمی است . شعر نسبت به شاعر به بی رحمی مرگ است و البته به زیبایی عشق. »

او راز ماندگاری شاعری چون نیما را در همین می داند . « برای این است که تمام حرفهایش يك جور دیگر است . یکی آمده بعد از هزار سال برای شعر يك حرف تازه و يك تعبیر دیگر آورده و این حرف تازه را يك جور دیگر زده . با این همه از نیما چند شعرش مانده است ؟ ده یا پانزده تا. » با این همه مسکوب علاقه و افری به سهراب سپهری و اشعار او دارد . « من سپهری را دوست داشتم و شعرش را دوست دارم. » چون او دید سپهری را دید دیگری می بیند. درباره سپهری می گوید: « سپهری با جهان و طبیعت رابطه ای متعالی یا بگوئیم «عارفانه» دارد . با دیدی ویژه خود که «دید ویژه» ، بینشی از آن خود ، شرط اصلی شاعری است و به این معنی «عرفان» سپهری و دید او امروزی است ، و زبانش هم سادگی زبان امروز را دارد؛ این زبان یکی از عواملی است که شعر سپهری را نجات می دهد . »

شاهرخ مسکوب در موسیقی بتهوون را بیش از دیگران می پسندد. « آن هم بیشتر در کارهای مجلسی اش، کورانت ها ، کوئینتت ها ، تریو ها و کنسرتوهایش، در مورد سمفونی هایش هم سمفونی شماره ۹ و ۶ و ۵. » او اولین باری که با موسیقی کلاسیک فرنگی آشنا شده ، باخ و بتهوون را بیشتر می شنیده است . « تا اینکه بعد از حدود یکی دو سال که کمابیش گوش می دادم، يك روز حس کردم دیگر نمی توانم گوش بدهم برایم زیادی است و کلافه ام می کند؛ و ترك شد . » اما سال ها بعد یعنی در چهل و دو سالگی دوباره به سراغ بتهوون می رود. « حس کردم برگشته. بلند شدم و رفتم صفحه فروشی بتهوون آن وقت روبروی خیابان بزرگمهر تازه باز شده بود و تا اندازه ای که جیم اجازه می داد، شروع کردم به خریدن و از آن روز تا حالا روز به روز شیفتگی من به او بیشتر شده است . البته باخ در کنارش . و بعد هم موتزارت و شوپرت و برامس و شومان و ... »

با این همه حالی که موسیقی ایرانی به شاهرخ مسکوب می دهد به کلی متفاوت است . ولی باید اعتراف کنم که موسیقی غرب برای من يك چیز دیگری است . موسیقی ما به وسعت ادبیاتمان نیست . موسیقی ما هنوز اسیر شعر است . اما موسیقی غرب، خودش يك چیز است ، به وسعت ادبیات غرب.

یکی از دغدغه های اصلی مسکوب ناتوانی مردم ایران در کنار آمدن با یکدیگر در مسائل و مشکلات سیاسی و اجتماعی است. می گوید: « با وجود پشتوانه غنی فرهنگی هنوز یاد نگرفته ایم که با همدیگر چطور کنار بیاییم و در زندگی اجتماعی عاجزیم. در مناسبات خصوصی و فردی، دوستی، خویشاوندی و غیره با گذشت و فداکاریم اما در روابط اجتماعی مخصوصاً وقتی پای سیاست به میان می آید به راحتی و آسانی دشمن همدیگریم، هر که مثل ما فکر یا عمل نکند از ما نیست و گمراه است و باید از میدان بیرونش انداخت . یاد نگرفته ایم مخالفت را تحمل کنیم. »

شاهرخ مسکوب در پاریس زندگی می کرد و آنجا مشغول مطالعه و تحقیق بر روی فرهنگ و زبان فارسی بود. چه او معتقد بود زبان با طرز تفکر رابطه مستقیم دارد . او درخصوص ارتباط زبان با جامعه می گوید: « اجتماعی که در حال انحطاط و فرو ریختن باشد زبانش هم فرو می ریزد . مگر آن که انحطاط موقتی و زبان، زبان کهن مایه داری باشد. بتواند مقاومت کند. دوره هایی که از نظر فکری فقیر است زبان هم فقیر می شود . در طی این چهارصد سال اخیر گمان می کنم که زبانمان دچار مصیبت بدی شده است .

و شاهرخ مسکوب پس از زندان سال ۱۳۳۶ به ورطه ادب و فرهنگ و آنچه خود داشت می افتد و این دوره از زندگی او نقش بسزایی در فرهنگ و ادب این سرزمین داشته است. چه با ترجمه های درخشانش و چه با تألیفات گرانمایه اش همواره دغدغه زنده نگه داشتن زبان فارسی را داشته است. دغدغه ای که تا به آخر او را و می داشت تا درباره ایران و تاریخ ایران و زبان ایرانی بیشتر بکاود و بکاود و بنویسد.

اخبار روز درگذشت شاهرخ مسکوب را که بی شک ضایعه ای بزرگ برای فرهنگ و ادبیات فارسی است به همه اهل ادب و دوستداران فرهنگ ایران تسلیت می گوید و یاد این انسان بزرگ را گرامی می دارد.

به پاس یک عمر تلاش این ادیب فرهیخته به درج یکی از صد ها اثر قابل توجه شاهرخ مسکوب با عنوان "ملاحظات در باره خاطرات مبارزان حزب توده ایران" در اخبار روز اقدام می کنیم.

ملاحظاتى در باره خطرات مبارزان حزب توده ايران

شاهرخ مسكوب

حزب توده ايران پس از شهريور ۱۳۳۰ تا چند سال بزرگترين و فعالترين حزب سياسى ايران بود و گسترده‌ترين طيف مبارزان چپ را در بر مى‌گرفت. هنوز نيز برداشت و دريافت اين حزب از ساخت و كار كرد نيروهاى اجتماعى ايران و روند تاريخى آن ايدئولوژى حاكم بر چپ گرايان و حتى پاره‌اى از گروه‌ها و سياستگران مخالفى است كه از همان گفتمان سياسى بهره‌بردارى مى‌كنند و دم از مبارزه طبقاتى واز ميان بردن امتيازهاى كاخ‌نشينان مى‌زنند و شعارشان عدالت اجتماعى، آزادى و رفاه زحمتكشان و مستضعفان و انقلاب و مانند اينهاست.

به همين سبب، بررسى خطرات مبارزان توده‌اى نه فقط براى فهم تاريخ سياسى معاصر ايران و شناخت نيروهاى خارجى و داخلى يا آگاهى از سرنوشت اين مبارزان و روحيه آنان بلكه براى درك فضاى اندیشه سياسى امروز ما نيز كوششى ارزشمند و سزاوار است. اما از آنجا كه اين نويسنده مورخ نيست تا بتواند مانند اهل فن زير و بم موضوع را بشناسد و نكته‌هاى تازه‌اى بردانسته‌هاى موجود بيفزاید، ناچار پس از مطالعه اين خطرات به ذكر ملاحظاتى چند بسنده مى‌كند و در كندو كاو خود از اين پيش‌تر نمى‌رود. بنا بر اين، نوشته حاضر تاملی در اين خطرات و «جستارى» است درباره آنها و نه پژوهش در تاريخ.

از سوي ديگر او كه خود چند سالى درگير فعاليت سياسى بود و پس از آن نيز هميشه تا امروز نگرنده حاشيه نشين اما علاقه‌مند سرگذشت سياسى وطن و هموطنانش، از هر دست، بوده و هست و سير رويداها را كامپيش دنبال مى‌كند، شايد به عنوان خواننده اين خطرات ملاحظاتى داشته باشد كه به گفتن بيرزد.

در ميان اين آثار ملاحظات ما مبتنى است بر مطالعه خطرات و مصاحبه‌هاى دكتور فريدون كشاورز، دكتور نصرت‌الله جهانشاه‌لو، انورخامه‌اى، اردشير آوانسيان، ايرج اسكندرى، نورالدين كيانورى، احسان طبرى، بابك اميرخسروى، مهدى خان بابا تهرانى، دكتور ح. نظرى (غازيانى)، م. ا. به‌آدين منوچهر كى‌مرام، مريم فيروز (فرمانفرومانيان)، راضيه ابراهيمزاده و سرانجام كتاب گذشته چراغ راه آينده است كه «براى يافتن مشى صحيح انقلابى» تاليف شده.

اين ملاحظات در اساس به چند نكته زير محدود مى‌شود:

- با توجه به دريافت كلى اين مبارزان از تحول و سير تاريخ، آيا درس گرفتن از تجربه‌هاى گذشته و به كار بستن آموزه‌ها در راه‌هدف‌هاى پيشرو «اجتماعى - سياسى» شدنى است يا نه؟

- آيا همين «دريافت»، راه گشائى تاريخى و پيشرفت سياسى را به صورت دنباله روى چشم‌ريسته سياسى و پسرفت تاريخى در نمى‌آورد؟

- اين «دريافت» داورى و رفتار درباره خود و «جز خود» را تا چه حد يكرويه و آسانمى‌كند؟

- مقایسه فهرست‌وار سنت زندگی‌نامه‌نویسی در فرهنگ غرب و در نزد ما (که امری است همگانی‌تر از فقط خاطره‌نویسی مبارزان چپ)؛

- و در پایان یادآوری دو نکته دیگر: جای خالی عواطف و تجربه‌های خصوصی در این خاطرات و نبود «فردیت» جدید و برکناری وجدان فردی در تجربه اجتماعی.

\*\*\*

فرض گفته و ناگفته این خاطرات آن است که سرگذشت پیشینیان می‌تواند درس عبرتی باشد برای آیندگان یا آن گونه که در سرآغاز یکی از این خاطرات آمده و در حقیقت زبان حال همه‌گویندگان و نویسندگان چپ رو و شاید دیگران نیز به شمار می‌رود:

هر که نامخت از گذشت روزگار

هیچ ناموزد زهیچ آموزگار

«گذشت روزگار» یا تاریخ سرگذشت افراد و اقوام بهترین آموزگار است که می‌توان چون‌آینه‌ای در آن نظر کرد، از زشت و زیبا و نیک و بد گذشته عبرت گرفت و آن را در زندگی امروز به‌کار بست. همچنان که خاقانی می‌گفت ایوان مدائن آئینه‌ای است که اگر دل بدهیم و درست آن را بنگریم، چه پندها که نمی‌آموزیم.»

در دوران‌های گذشته گرداننده چرخ تاریخ و سامان دهنده زندگی آدمیان را مشیت بی‌چون و چرای پروردگار می‌دانستند که در ذات خود تغییر ناپذیر، ابدی و خدشه ناپذیر می‌نمود. از سوی دیگر نقش شعر، ادب، اخلاق و رفتار، هنر و صنعت مانند سازمان و اداره اجتماع، بر زمینه رسم و آئینی مقرر صورت‌پذیر می‌شد و در تار و پود سنت به هم می‌پیوست. و سنت به بازسازی‌خود، به تکرار نو به نو (نه سنگواره و جامد) زنده است. بدین گونه درون سنتی بسته و تکرارشونده، زندگی هر نسل بازتاب کمابیش همانند نسل‌های پیشین بود. در این ایستائی دوگانه «آسمان - زمینی» (مشیت و سنت) با اعتقاد به ارزش‌های اخلاقی یکسان و همانندی شرایط تاریخی، عبرت گرفتن از تجربیات پیشین البته اندیشه‌ای بود معقول و پذیرفتنی. گردش روزگار با تابی از گردش افلاک بود، تجربه تاریخی مانند سیر ستارگان یا ثبات دین و اخلاق تغییر ناپذیر می‌نمود و می‌شد از گذشته، که باز روز دیگر فرا می‌رسید، پند گرفت. و چون برداشت دینی و اخلاقی بود پندی که گرفته می‌شد نیز دینی و اخلاقی بود: بی‌وفائی دنیا، رستگاری نیکان و زیان‌تبه‌کاران! و در سیاست و کشورداری هشدار به پادشاهان، زورمندان و زبردستان که «خلق همه‌سر به‌سر نهال خدایند - هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن» و جز اینها که در اندرزنامه‌های پیشینیان فراوان آمده است.

\*\*\*

در روزگار ما با پیشرفت دانش‌های انسانی (که خود تجربه‌ای تاریخی است)، استنباط پیشین از تحول تاریخ دیگر پذیرفته نیست و درس گرفتن از تاریخ سرشت و معنای دیگر یافته است. ولی اندیشه تکرار تجربه‌های کمابیش همانند و «هم‌سیرشت» تاریخی (در «محتوا» یکسان و در «صورت» شبیه)، و در نتیجه اعتقاد به درس گرفتن از گذشته، برای پیشرفت به سوی آینده، دراپدئولوژی‌های سیاسی معاصر (و حتی بازگشت به گذشته دور - سنت

پیامبر، سلف صالح - درایدنولوژی مذهبی) بشدت باقی است.

اما در گفتار ما و تا آنجا که به مبارزان توده‌ای مربوط می‌شود می‌توان از ایدئولوژی ماتریالیسم تاریخی استالینی (در تاریخ حزب بلشویک - یا کنگره لنینگراد) نام برد که برطبق آن، علی‌رغم پاره‌ای اختلاف‌های «محلی» تاریخ جهان در اساس از چهار مرحله عمده (کمون اولیه، بردگی، فئودالیسم و بورژوازی) می‌گذرد تا به دیکتاتوری پرولتاریا، برافتادن طبقات و پایان یافتن استثمار انسان از انسان برسد. و در نهایت شعار یا آرزوی بشر دوستانه «از هر کس به اندازه استعدادش، به هر کس به اندازه احتیاجش» هستی پذیرد.

در این طرح ساده‌انگار نیز، از آنجا که تحول تاریخ جهان کرده و طرحی «پیش ساخته» و تکرار شونده دارد، هر اجتماعی می‌تواند از تجربه خود یا اجتماع‌های پیشرفته‌تر برخوردار شود، خود را در دو آینه گذشته و آینده بنگرد و نقشه کلی راهش را بیابد. به این ترتیب خویشتکاری بسیاری از عامل‌های پیچیده و بی‌شمار «تاریخساز» از جمله پدیده‌های فرهنگی (دین، اندیشه و دانش، هنر و ادبیات، آیین‌ها و...) به عنوان «روساخت» دستکم گرفته می‌شود، همچنین شرایط اقلیمی و جغرافیائی، نقش شخصیت و نیروهای روانی، عاطفی و غریزی، روانشناسی توده (masse)، تصادف و سرانجام کارکرد خود انسان به عنوان پدیده‌ای پیوسته متغیر، در سایه‌می‌ماند و دگرگونی و تحول تاریخ به عامل اقتصادی، به دیالکتیک شرایط تولید، پیشرفت و تکامل ابزار تولید و شیوه روابط تولیدی کاهش می‌یابد. آدمی با شناخت راز تاریخ (قانون جبر تاریخ) می‌تواند سیر ناگزیر آن را تندتر کند و به پیش براند. ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی علم این قانونی است که در آخر کار انسان سازنده تاریخ را به صورت ساخته تاریخ درمی‌آورد.

\*\*\*

اما اگر امروز ما غیر از دیرزمان باشد و تاریخ اجتماع همچنان که زمان را پشت سر می‌گذارد، هر بار در رویدادی تازه با سرشتی متفاوت، چهره ناشناخته دیگری بیاید، تجربه گذشته به چه کار می‌آید. نکته پیداست که نمی‌خواهم بگویم آموختن و دانستن تاریخ و شناخت تجربه تاریخی بی‌حاصل است و در عمل اجتماعی و سیاسی به کاری نمی‌آید. کاملاً برعکس، مسافری که بی این کوله‌بار آهنگ سفر کند، چه بسا به منزل مقصود نرسیده، وایماند. اما وامانده‌تر است اگر گمان کند که گذشته چون آینه‌ای سر راست راه بی‌انحراف آینده را می‌نماید. زیرا افزون بر آنچه گفته شد، در تاریخ میان تجربه کننده و پند گیرنده دستکم یک نسل فاصله وجود دارد که در روزگار ما، برخلاف گذشته، سرشار از همه گونه عمل اجتماعی (praxis) تازه است به نحوی که هر نسل نو رسیده با اجتماع و انسان اجتماعی دیگری سر و کار دارد که برای نسل پیشین ناشناخته بود. بنابراین آن دو در دو جایگاه تاریخی ناهممانند قرار دارند با دودیدگاه متفاوت. پس هر تجربه‌ای را از دو دیدگاه و دو زاویه می‌بینند و عجیب نیست اگر دوتیجه متفاوت به دست آورند.

بدین گونه هیچ دو تجربه یکسانی وجود ندارد که یکی آینه‌وار بازتاب مستقیم دیگری باشد تا حاصل تجربه اول بی‌کم و کاست در دومی به کار گرفته شود. به علت‌های دیگر و از جمله به همین سبب است که می‌گویند هر تألیف تاریخی به نحوی تاریخ زمان مؤلف است. زیرا هر مورخی فرآورده شرایط فرهنگی، اجتماعی، ملی و جهانی زمانی است که در آن به سر می‌برد. یعنی مشروط و وابسته به تاریخ زمان خود است و گذشته را ناگزیر از ورای شیشه زمانی که در پیش رو دارد، می‌بیند؛ شیشه‌ای که از خلال آن نور می‌شکند و تصویر، مانند وقتی که در آب بیفتد، «شکسته - بسته» و با پرهیبتی گول زنده ظاهر می‌شود. عکسی است از دور و مثل عکس‌های ماهواره‌ای باید «درست» خوانده شود تا فریبنده نباشد. بر شمردن تجربه روزها و سال‌های سپری شده به تنهایی - بدون شعور سنجش‌گر و دید انتقادی - کافی نیست.

در این حال اگر نگرنده اسیر پیش‌فرض‌های محدود کننده‌ای باشد و نتواند سرگذشت اجتماع را چون پدیده‌ای زنده و پویا در چهره‌های گوناگون، و بیرون از قفس پیشداوری‌های ایدئولوژیک، ببیند، آنگاه امروز و زمان حال اوست که پرتو تابش را به گذشته می‌افکند و آن رابه صورت دلخواه، به صورتی که در قالب دانسته‌ها و خواسته‌هایش جا بگیرد، در می‌آورد.

نخست از کتاب گذشته چراغ راه آینده است آغاز می‌کنیم زیرا این کتاب موفق و پرخواننده‌اولین تاریخ مفصل و انتقادی حزب توده است که پیشتر از این خاطرات (بدون نام مؤلف، تاریخ و محل انتشار) بارها چاپ و پخش شده و در طی سالها تنها سرچشمه آگاهی بیشتر خوانندگان فراوانش از سرنوشت نهضت چپ ایران بوده است. گذشته از پخش گسترده و دراز مدت، این کتاب فقط تألیفی تاریخی نیست، اثری «آموزشی» نیز هست چون به‌طوری که در بخش «آغازسخن» گفته شده، مؤلفان آن می‌خواهند «از چیزهایی سخن به میان آورند که همه می‌دانند و کسی را یاری گفتن آن نیست.» یا به عبارت دیگر کتابی فراهم کرده‌اند تا اسرار مگو را فاش کنند. مؤلفان می‌گویند:

«... پس از سالهای تلخ تجربه و آزمایش، نامرادی‌ها و ناکامی‌های بی‌پای نهضت آزادی‌ایران به قیمت از دست رفتن نسلی از بزرگ‌ترین و شایسته‌ترین فرزندان خلق... داشتن مشی صحیح انقلابی... ضرورتی قطعی و حیاتی است.» («آغاز سخن»، ص الف) اما داشتن این مشی صحیح انقلابی بدون نقد و بررسی واقع بینانه و صادقانه شکست‌ها و پیروزی‌های گذشته امکان‌پذیر نیست و چون این کار را آنها که می‌باید نکرده‌اند این وظیفه به عهد مؤلفان افتاده که «به‌روشن ساختن دوره بسیار پر اهمیتی از تاریخ معاصر ما [کمک کنند] تا این گذشته چراغ‌راهنمایی برای جویندگان حقیقت و رهروان راه آزادی و دموکراسی و استقلال کشور ما گردد.» (همانجا) ولی نمونه‌ای از همین اثر نشان می‌دهد که گذشته انعکاس میل دل امروز ماست نه چراغ راه آینده.

تشکیل فرقه دموکرات و «خودمختاری» آذربایجان، به پشتیبانی ارتش سرخ و ریاست‌پیشه‌وری، از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ ایران و نهضت چپ در نخستین سال‌های پس از جنگ بود. نویسندگان چپ گرای کتاب که از نخست وزیر وقت، قوام‌السلطنه بیزار و هواخواه‌پیشه‌وری هستند، آن دو گرداننده اصلی سیاست داخلی را که به مخالفت در برابر یکدیگر قراردارند این گونه به خوانندگان می‌شناسانند:

... سید جعفر پیشه‌وری که مؤسس و صدر فرقه دموکرات آذربایجان بود و بعدهانخست‌وزیر حکومت ملی آذربایجان شد چه کسی بود؟ وی خود را چنین معرفی می‌کند:

«از نقطه نظر زندگانی خصوصی، سرگذشت من طنطنه و تشعشعی ندارد. در زاویه سادات خلخال در سنه ۱۲۷۲ متولد شدم. در اثر حوادث و زد و خوردها در سن ۱۲ سالگی با خانواده‌خود به قفقاز مهاجرت کردم و از آن تاریخ در تلاش معاش قدم گذاشتم. در مدرسه‌ای که تحصیل می‌کردم وارد کار شدم. آنجا مانند یک نفر مستخدم ساده خدمت کردم. پس از خاتمه مدرسه درهمانجا به معلمی پرداختم. پس از انقلاب اکتبر... آقایانوس نهضت اجتماعی مرا هم مانند سایر جوانان معاصر از جای خود تکان داده به میدان مبارزه سیاسی انداخت... در آزادی ملل روسیه عملاً دخالت داشتم. در این کار بزرگ و پر افتخار علاوه بر مبارزه آزادیخواهی یک نظر ملی هم‌مرا تحریک می‌کرد. می‌دانستم که نجات و سعادت ملت و میهن من در پیشرفت رژیم است که انقلابیون روسیه می‌خواهند و اگر غیر از لوی پر افتخار لنین، بیرق دیگری در روسیه در اهتزاز باشد استقلال و آزادی ملت ایران همیشه در معرض خطر خواهد بود... نهضت جنگل مرا هم‌مانند همه آزادیخواهان ایرانی جلب نمود... به اتفاق دوستان صمیمی خود که اغلب آنها توی حزب توده هم هستند در ده و شهر، در [فرونت] زیر آتش گلوله توپ پیش می‌رفتیم، کار می‌کردیم، نبرد می‌نمودیم، غذای روحی ما ایمان و عقیده بود... وقتی در ردیف آزادیخواهان بزرگ بودم و برای اجرای وظیفه سنگین و مسؤلیت‌دار اجتماعی انتخاب می‌شدم، هرگز خود را بزرگ نمی‌دانستم و در نظر خود، همان آدم ساده و بی‌غرضی بودم که دستمال در دست گرفته شیشه‌های مدرسه را پاک می‌کرد... حال هم که پنجاه سال از عمرم می‌گذرد و سی سال از آن را در مبارزه سیاسی و در زندان‌ها به‌سر برده‌ام، خود را همان مستخدم زحمتکشی که در مدرسه خدمت می‌کردم می‌دانم و برای همان طبقه چیز می‌نویسم... در جریان نهضت جنگل بنا به تصمیم ملیون گیلان به تهران آمدم و در آنجا سازمان سیاسی و شورای مرکزی اتحادیه کارگران راتشکیل دادم و ارگان آن روزنامه حقیقت را منتشر کردم... تمام سرمقاله‌های روزنامه حقیقت به‌استثناء چند مقاله، از قلم من تراوش کرده است. در دوره رضاخان چهار بار مرکز ما را به واسطه بازداشت و توقیف منحل کردند. ولی ما که خود را سربازان راه آزادی می‌دانستیم پست خود را ترک نکرده پنجمین مرکز را تشکیل دادیم، فعالیت مطبوعاتی خود را به اروپا منتقل کرده روزنامه و مجلات خود را توانستیم از دیوار چینی که پلیس رضاخان دور ایران کشیده بود به ایران برسانیم... بالاخره در ۱۳۰۹ بازداشت شدیم... هشت سال تمام در قصر به غیر از ما زندانی‌سیاسی نبود.»

(گذشته چراغ...، صص ۲۵۰ - ۲۴۰)

اگر در اینجا قلم را به دست دوست داده‌اند تا خود رنج تهنی‌دستی، انسان‌دوستی و مبارزه‌انقلابی را بیان کند، در عوض درباره قوام‌السلطنه این وظیفه را مؤلفان خود پذیرفته‌اند تا بهتر از عهده برآیند:

احمد قوام نوه میرزا محمد قوام‌الدوله مؤسس لژ فراماسونری در خراسان و فرزند میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه پیشکار «موروثی» آذربایجان که در زمان مورگان شوستر، مستشار امریکائی مالیه ایران، جهت ادامه غارت‌گری‌های خود با جان‌سختی از سر و سامان یافتن امور مالی کشور جلوگیری می‌کرد و برادر میرزا حسن وثوق‌الدوله عامل سر سپرده انگلیس و عاقد قرارداد اسارت آور ۱۹۱۹ ایران و انگلیس بود. وی بنا به استدعای پدرش به دربار ناصرالدین‌شاه راه یافت و لقب دبیر حضور گرفت. پس از قتل ناصرالدین‌شاه امین‌الدوله که به پیشکاری ایالت آذربایجان منصوب شده بود قوام را به سمت منشی با خود به تبریز برد و در تبریز وی مورد «توجه و عنایت» محمدعلی میرزا ولیعهد قرار گرفت. قوام در دوره سلطنت مظفرالدین‌شاه بنا به تقاضای عین‌الدوله صدراعظم سمت دبیر حضوری این دشمن غدار آزادی و مشروطیت را به‌عهده گرفت. در وصف عین‌الدوله همین بس که جنبش مشروطه طلبان در بدو امر به صورت اعتراض به خودسری‌ها و بیدادگری‌های او آغاز گردید و گویا وی از همان زمان به فراماسون‌ها پیوست. بعد از انقلاب مشروطیت قوام نیز مانند عناصر ارتجاعی لباس مشروطه‌خواهی بر تن کرد و چندین بار به مقام وزارت و نخست‌وزیری دولت مشروطه ایران رسید و در جریان همین فعل و انفعالات وی قطب سیاسی خود را تغییر داده به یکی از خدمتگزاران امپریالیسم امریکامبدل شد. پس از کودتای ۱۲۹۹ و خروج سید ضیاءالدین از ایران قوام جان‌نشین او گردید و رضاخان سردار سپه در کابینه قوام سمت وزارت جنگ را داشت. در آن هنگام قوام با اعطای امتیاز نفت شمال ایران به کمپانی استاندارد اوپل کمپانی موافقت کرد و قانون مربوط به آن امتیاز را به مجلس برده از تصویب گذراند. ولی به علت اینکه کمپانی مزبور قسمتی از سهام خود را به کمپانی انگلیسی واگذار نمود، قرارداد مزبور لغو گردید. علاوه بر این قوام‌السلطنه عده‌ای از مستشاران امریکائی را نیز به ایران آورد.»

(گذشته چراغ...، ص ۲۳۴)

آن چارچوب تنگ فکری که پیش از کنجکاو و جستجو و سنجش تاریخی، هدف بی‌چون و چرایش را در چنجه دارد، به جای بررسی کارنامه دو مرد سیاسی در متن تاریخی که در تدوین آن دست داشته‌اند، نخست نتیجه دلخواه را می‌آورد و آنگاه به بحث می‌پردازد تا به همان نقطه آغاز برسد. و این نه از روی بدخواهی و سوء نیت بلکه حکمی است که ایدئولوژی تاریخ نگار بر ذهن او می‌راند. زیرا ایدئولوژی ساختار هم بسته و در خود هماهنگ اندیشه‌هایی است که پاسخ هر پرسشی را یا از پیش می‌داند یا می‌تواند در منظومه هماهنگ خود بیابد. نمونه دیگری بیاوریم به کوتاهی:

دکتر ح - نظری (غازیانی) از افسرانی بود که از ارتش ایران گریخت و به فرقه دموکرات آذربایجان پیوست و پس از شکست فرقه به آن سوی مرز پناهنده شد و در آنجا آن طور که خودنوشته خواری‌ها دید و رنج‌ها و ستم‌های باور نکردنی کشید و دست آخر پس از فرار کتابی نوشت با عنوان گماشتگی‌های بدرجام. وی در این کتاب با اشاره به انقلاب گیلان در سال‌های پیشتر و از زبان داداش تقی‌زاده «مردی دنیا دیده و مبارزی شریف» می‌گوید: «ما نمی‌خواهیم از گذشته درس بگیریم... و داریم همان خط‌ها را در مقیاس بزرگتر تکرار می‌کنیم.» (گماشتگی‌های بدرجام، انتشارات مرد امروز، ۱۳۷۱، بخش نخست، ص ۷۴)

اینک بنگریم به خود نویسنده و درسی که از تجربه سیاسی‌اش گرفت. وی می‌نویسد «بانگاهی به واپسین روزهای فرار، ما پی‌بردیم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم، اشتباهی که بابتی ابتکاری، سر سپردگی به بیگانگان، بزدلی و خیانت به آرمان‌های دموکراتیک چندان فاصله‌ای نداشت.» (ص ۱۴۴) «این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد.» (ص ۱۴۵)

با توجه به آنچه نویسنده از گفته دیگری آورده و پشیمانی‌اش از سر سپردگی به بیگانگان و بزدلی و خیانت و غیره و غیره، خواننده می‌بیند که بعد از سالها تجربه تلخ هم او در همان کتاب آن «اشتباه بزرگ» را «جنبش دموکراتیک



در آذربایجان و کردستان»، «خودمختاری و سپردن بخشی از کارهای آذربایجان و کردستان» به مردم آنجا می‌نامد. (ص ۱۲۱) انگار نویسنده (باوجود چنان عنوانی برای کتابش) شیفته و دلبسته همان «گماشتگی بد فرجامی» است که درسالهای سرگردانی طعم ناگوار آن را از بن دندان چشیده است. در نزد او دست آخر نیروی ایدئولوژی از واقعیت بی‌سعادت بیشتر است و در داوری نهائی بر آن پیروز می‌شود.

اظهار نظرهای سیاسی و تحلیل‌های تعدادی از این آثار نشانه گویا و بلیغ آن ساختار ذهنی است که چنین دید سطحی و آسانی را بردارنده خود تحمیل می‌کند: اجتماع مجموعه و ترکیب چند طبقه انگشت شمار دهقان، کارگر، خرده بورژوا، بورژوازی ملی، بورژوازی بزرگ و وابسته (کمپرادور) و گروه روشنفکران است. سیاست بازتاب مستقیم این طبقات، و انسان اجتماعی در نهایت همان انسان مشروط به این طبقه‌هاست که براساس موقعیت طبقاتی شناخته و داوری می‌شود. تاریخ پیشرفت پر پیچ و خم ولی ناگزیر و جبری يك جریان «اجتماعی - اقتصادی» کلی است. تفکر و بنا بر آن فهم تاریخ و معماری در هم بافته حیات اجتماع نیز بنا بر مبارزه طبقات، در قالب مهبیای چند کلی بافی و يك «قانونمندی» به اصطلاح مارکسیستی - که درستی آن بی‌چون و چراست - شکل می‌گیرد و تحویل داده می‌شود.

نمونه کم‌نظیری بیاورم: می‌دانیم که امپراطوری عثمانی ششصد سال تمام دوام آورد و قرن‌ها بر سرزمین‌های وسیعی فرمان می‌راند. از شمال دریای سیاه و شبه جزیره بالکان تا عدن و حبشه و از عراق و مصر گرفته تا لیبی و تونس. به دنبال شکست این امپراطوری در نخستین جنگ جهانی و نیز پس از نبرد با انگلیس و یونان، مصطفی کمال پاشا دولت جمهوری ترکیه را در ۱۹۲۲ بنا کرد، دستگاه خلافت سلطان عثمانی بر مسلمانان (سنی) را برچید، دین از دولت جدا شد و ترکیه با گذشته تاریخی خود برید. جنبش آتاتورک پی آمد تنش‌ها و درگیری‌های جهانی و داخلی دراز و از جمله نهضت ترک‌های جوان بود.

از سوی دیگر در ایران (که انقلاب مشروطه را پشت سر گذاشته بود) عمر سلسله قاجار پایان یافت و رضاخان سردار سپه به پادشاهی رسید و راه و رسم کشورداری و آئین حکومت - خوب یا بد - پس از صدها سال دگرگون شد.

حال ببینیم این دو چرخش تاریخی دورانساز و همزمان در دو کشور همسایه از وراء ایدئولوژی نویسنده‌ای که تفسیر لنینی تئوری مارکسیسم را بررسی کرده (م. ا. به آذین، از هردری - زندگینامه سیاسی - اجتماعی، تهران، جامی، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ج اول، ص ۵۰) چگونه دیده می‌شود. او می‌گوید «مسایل لنینیسم، اثر استالین دروازه‌ای بود که من از آن به فراخانی‌اندیشه مارکسیستی و کاربرد عملی آن راه یافتم» (همان ص ۳۹) و با اشاره به کشتارهای آسان و قربانیان بسیار استالین می‌افزاید: «با این همه استالین را در فضای نخستین انقلاب بزرگ و پیروزمند رنجبران جهان - انقلابی نوری، در معرض چنگ و دندان تیز درندگان - می‌پذیرم و به پاس آنچه توانسته است به انجام رساند او را می‌ستایم.» (همان ص ۱۴۲)، باری نتیجه تحلیل سیاسی این شخص درباره آنچه در ایران و ترکیه پیش آمد این است:

چه شد در دو کشور همسایه - ترکیه و ایران - در اوضاع سیاسی و اجتماعی کم و بیش یکسان، دو سردار فیروزمند به پیش صحنه سیاست آورده شدند و یکی را فراک ریاست جمهوری دیگری را رخت شاهی پوشاندند؟ اگر اشتباه نکنم، کار به رشد نسبی بورژوازی در این دو کشوریستگی داشت ولی در هر دو جا هدف یکی بود: تقویت سرمایه‌داری و سپردن سهم بیشتر و بیشتری از قدرت به سرمایه‌داران. (ص ۲۷)

هر دو «آورده شدند» و به هر يك رختی که می‌خواستند «پوشاندند». همه تفاوت‌های تحول دو کشور نیز با يك عبارت مشکل گشا، «رشد نسبی بورژوازی» روشن شد. می‌ماند هدف «آوردگان» که آن را هم گفته‌اند. این زندگینامه «سیاسی - اجتماعی» متأسفانه در آستانه انقلاب اسلامی پایان می‌یابد و به سال‌های پس از آن نمی‌پردازد و گرنه، گذشته از فایده‌های دیگر، شاید از قصائد غرای سراینده‌ای که در تشکر از خود با فروتنی می‌نویسد: «به آذین شمعی شد که در تاریکی فراگیرنده روزگار سوسو می‌زد.» (ص ۷۸) نیز برخوردار می‌شدیم!

در بیشتر خاطراتی که نام بردم همین فقر فکری ناشی از اسارت ایدئولوژیک و پرمدعائی‌کسی که در جمع کوران راه را از چاه تمیز می‌دهد و ترفندهای امپریالیسم را می‌شناسد دیده‌می‌شود. اگر در کسانی آئین تازه‌ای جای ایدئولوژی پیشین را بگیرد باز بی‌مایگی اندیشه ویکسونگری منتها به سوی دیگر، به همان نام و نشان که بود باقی می‌ماند. مثلاً دکتر جهانشاه‌لودر خاطراتش (دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لوی افشار، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش یکم، بدون‌جا، ناشر، تاریخ) مدعی است که از همان سال‌های جوانی این چیزها همه را می‌دانست: اسماعیلیه، تاریخ ایران، اقتصاد، فلسفه باقی مفصل و بحث در واجب‌الوجود، قانون علیت، جبر و اختیار، شیطان، دیالکتیک هگلی و شگفتی از این که اصل‌های آن را مولانا بهتر از هگل بیان کرده و غیره. احسان طبری نیز در کژراهه برای تبلیغ ایدئولوژی تازه‌اش - شاید هم بنا برپاره‌ای ملاحظات شخصی - تصویری وارونه از گذشته خود و تاریخ حزب توده و کشور ترسیم می‌کند؛ تصویری بی‌حقیقت اما با جوش و خروش اهل ایمان نه آهستگی و تردید پیروان عقل.

در برابر این نمونه‌های پراکنده شاید در پایان یادآوری این صحنه‌سازی «علمی» به مورد باشد که در نیمه دوم سال‌های ۱۹۳۰ به دستور حزب کمونیست، کنگره مورخان شوروی در لنینگراد تشکیل شد. بحث‌های کنگره به این نتیجه قطعی رسید که «شیوه تولید آسیائی» در چگونگی وسیر تاریخ مشرق زمین نقشی ندارد. در نتیجه بنا بر تصمیم کنگره تاریخ سرزمین‌های شرقی هم‌مانند مغرب زمین باید از همان چهار مرحله معلوم ماتریالیسم تاریخی بگذرد. در قطعنامه کنگره به مورخان شوروی دستور داده شد که از آن پس آثار خود را نه فقط با توجه به همین دستاورد «علمی» فراهم آورند، بلکه تالیفات پیشین را نیز براساس همین نظریه اصلاح کنند. بر طبق این دستور در آثار مورخان مانند دیاکونوف، پیگولوسکایا، پتروشفسکی و دیگران، تاریخ ایران پیش و پس از اسلام ناچار به دوره‌های برده‌داری، سرواژ، فئودالیسم پیشرفته و پسرفته و مانند اینها تقسیم شد.

چنین تصویری از گذشته، «چراغ راه آینده» نیست. این گذشته موهوم عکس برگردان وارونه‌ای است از تصورات زمان حال و نقشی از خیال امروز.

\*\*\*

درباره پیروی سیاسی و عملی حزب توده (مانند دیگر حزب‌های کمونیست) از شوروی مخالفان، و بعدها کسانی از موافقان نیز، بسیار گفته و نوشته‌اند. این پیروی - که گاه مانند ماجرای نفت شمال و کافتارادزه یا حادثه آذربایجان به صورت اطاعت کورکورانه در می‌آمد - خود از وابستگی فکری و ایدئولوژیک، از نوعی اعتقاد خرافی به نظریه‌ای که مدعی درستی و دقت علمی بود، سرچشمه می‌گرفت. روش حزب توده و دکتر کیانوری، یکی از فعال‌ترین رهبران آن، در برابر جبهه ملی، دکتر مصدق و همچنین ملی شدن صنعت نفت چیز پوشیده‌ای نیست. او که از آغاز تا انجام روزانه از صبح تا شام در مرکز آن گیر و دار سیاسی بود، در خاطراتش می‌گوید: «در آن زمان جزواتی از مائوتسه تونگ و لیوشائوچی درباره نقش بورژوازی ملی در انقلاب چاپ شده بود. من آنها را خواندم و به این نتیجه رسیدم که فضاوت ما درباره جبهه ملی بکلی نادرست است.» (خاطرات نورالدین کیانوری، تهران، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، چاپ اول، ۱۳۷۱، ص ۲۱۸) باید کسی دیگر در جایی دیگر درباره موضوعی مربوط به زمانی دیگر جزوه منتشر کند تا این رهبر حزب در تهران روش خود را عوض کند! اگر آن جزوه‌های کذائی منتشر نمی‌شد؟!

هم او از چپ روی حزب توده در ملی شدن صنعت نفت این گونه انتقاد می‌کند: «شاید همه‌ما کتاب چپ‌گرایی، بیماری کودکی کمونیسم لنین را خوانده بودیم ولی در تطبیق آن با واقعیت جامعه خودمان و سیاست حزب نمی‌توانستیم از آن بهره‌برداری کنیم.» (ص ۲۸۴) باز اشکال در تطبیق کتابی است از زمانی، در جایی (و باید گفت حتی موضوعی) دیگر با واقعیت سیاسی ایران؛ یعنی قدم برداشتن در خاک خود بنا بر نقشه سرزمین دیگران که در این حال نقشه راه از روی پیچ و خم زمین ترسیم نمی‌شود بلکه پست و بلند آن را باید با نقشه جور در آورد. نتیجه این «نقشه‌کشی» البته از پیش معلوم و دنباله روی عملی پی آیند ناگزیر این بردگی عقیدتی است که راه بر آزادی فکر می‌بندد، شخص را از کنجکاوی و جستجوی حقیقت، از تصمیم‌گیری و پذیرفتن مسئولیت در پیش آمدها، از کشمکش روانی و ناراحتی وجدان و همه خطرهای آزادی‌اندیشه در امان می‌دارد و نجات می‌دهد.

ایدئولوژی جز این «هنر»های دیگر هم دارد. مارکسیسم لنینیسم، سوسیالیست‌های پیش از مارکس را «تخیلی» و خود را «علمی» می‌داند؛ و چون «علمی» است قانون‌های تحول اجتماع، خویشکاری طبقات، جبر تاریخ و چگونگی پیشرفت و رستگاری جامعه را می‌داند، از مقصد و «منزل»های بین راه شناختی «علمی» دارد، کسی که به آن پیوست در صراط مستقیم است، گمراهی دیگران را بر نمی‌تابد و نسبت به آنها سخت‌گیر و ستیزه‌جو و در داوری بی‌پرواست، آسان حکم صادر می‌کند و تعصب می‌ورزد. باز از کیانوری نمونه می‌آورم، هم برای پایگاهی که در حزب توده داشت و هم برای رفتارش در زندان و آن چیزها که گذشت.

بعد از دستگیری نخستین سازمان افسری و فروپاشیدن حزب توده در سال ۱۳۳۳ بسیاری از کادرها و از جمله افسران دستگیر شدند. در این میان در برابر فشار و شکنجه کسانی وادادند وافتادند و کسانی تا پای جان و فراتر از آن ایستادند و رفتند. مثل دوست و رفیق مرتضی کیوان یاهمشاگردی آخرین سال دبیرستان نورالله شفا (دروگر)، یکی از یکی پاکبازتر و در ایمان خود به انسان استوارتر. مرتضی پسرشار از حقیقت و تجسم روشن انسانیتی بود که ما در خیال‌می‌پروردیم. و اما افسر شهربانی ستوان نورالله شفا، من عکس او را با دست و پای بسته به چوبه‌اعدام و نواری بر چشم، در آن لحظه سهمگین دیده‌ام که با دهان باز آرزویش را فریاد می‌کشید. باری در میان کادرهای حزب توده از مرد و نامرد همه جور آدمی بود ولی این آقا در صحبت از کسی همه را به يك چوب می‌راند و می‌گوید فلانی «مانند دیگر کادرهای حزبی در زندان ضعف‌نشان داد.» (ص ۱۷۸). و یا دکتر «یزدی در زندان پس از تسلیم به رژیم شاه پسرش حسین یزدی را به ساواک مربوط ساخت.» (ص ۲۹۲) و درباره دکتر کشاورز می‌نویسد: «از بس این مرد فاسد بود زنش زجر کشید و مرد.» (ص ۳۸۳) و قطب‌زاده و بنی‌صدر را دو مهره سرشناس امپریالیسم در کنفدراسیون دانشجویان می‌داند. در همین کتاب، مصاحبه کننده می‌پرسد: «دلیل شما برای این ادعا درباره قطب‌زاده و بنی‌صدر چیست؟» جواب: «این نظریه بر پایه تجربه و شمس سیاسی ما بود. ما از روی شیوه مبارزه افراد با حزب توده ایران و اتحاد شوروی و با توجه به شگردهای شناخته شده تبلیغی امپریالیسم به این نتیجه رسیدیم. حوادث بعدی هم ثابت کرد که این شمس‌سیاسی در این باره به ما دروغ نگفته است.» (ص ۴۴۲) جل الخالق!

درباره رجلی چون محمدعلی فروغی، این است داوری: «بسیار آدم پستی بود.» چرا؟ چون به پسرش درس می‌دادم. حتی يك جای به من ندادند که هیچ؛ سالی که دیپلم گرفتم «چون دیگر بورسیه تحصیلی به اروپا نمی‌فرستادند، حاج سید نصرالله اخوی، قیم من، که با فروغی رفیق جان جانی بود به من گفت که به فروغی بگویم او ممکن است کاری بکند. آقای فروغی با وجودی که این کار برایش مثل آب خوردن بود. با وجود این همه زحمت که من برای بچه‌اش کشیده بودم، گفته بود اصلاً به هیچ وجه! بسیار آدم پستی بود.» (ص ۴۶)

در اینجا درستی و نادرستی این داوری‌های بی‌پروا موضوع سخن ما نیست. نکته اصلی ووخیم‌تر از آن بی‌پروائی در قضاوت است. این همه خود را بر حق و دیگران را بر خطا دانستن، نه تنها ناشی از عشق به خود و قبول هواداران و بی‌زاری از همه آنهاست دیگر، که نشان نوعی اعتقاد کور به «صراط مستقیم» خود و بیراهی «گمراهان» نیز هست.

مثال‌هایی که از میان اظهار نظرها برگزیدم همه از آخرین دبیر اول و مسؤول حزب توده بود زیرا قضاوت‌های «علمی» او برای بیان مقصود از همه فصیح‌تر و بلیغ‌تر است. دیگران تا این اندازه بی‌محابا به هر کس و هر چیز نتاخته و حکم صادر نکرده‌اند و مثلاً درباره خاطرات رفقاییشان نگفته‌اند: «من خاطرات هیچ يك از این افراد را قبول ندارم خاطرات خودم و آنچه را خودم می‌دانم قبول دارم. آنهايي که در «مه‌آزادی» نوشته‌اند برای دفاع از خودشان و متهم کردن دیگران به همه چیز بوده است.» (ص ۱۰۹)

\*\*\*

از اینجا به نکته‌ای دیگر می‌رسیم که نه تنها مربوط به مبارزان چپ بلکه مشکلی همگانی است. بیشتر ما مردم، از چپ و راست و از هر دست در دین و دنیا، شاید با شدت و لجاجی کم‌ترولی در نهایت جز خود و مانند خود را نمی‌پذیریم و در نفی مخالفان تردید به خود راه نمی‌دهیم. البته معمولاً وقتی مردم درباره خودشان حرفی می‌زنند ناگزیر آگاه و حتی ناآگاه در کار توجیه خویش نیز هستند. می‌گویم ناگزیر چون که آدمی خود را ناچار از دریچه چشم

خودش می‌بیند و می‌گویم ناآگاه زیرا منظورم وقتی نیست که یکی چون غرض و مرضی دارد به قصد تسویه حساب می‌خواهد کار کسی را بسازد، بلکه به خلاف نمونه‌های بالا، آسان‌گیری به سود خود (بدون سوء نیت)، و ندیدن بعضی از لغزش‌های خود (با وجود حسن نیت) را می‌گویم. این خاصیت آدمی است در هر جا، و کم و بیش آن بستگی به فرهنگ اجتماع، شعور و اخلاق گوینده دارد.

ولی گمان می‌کنم که در مقایسه با پروردگان فرهنگ غرب، ما در صحبت از خودمان ملاحظه‌کارتر و در اثبات خود و نفی غیر کوشاتریم. در این مقایسه منظورم فقط بررسی کارنامه زندگی و کاویدن نفسانیات خصوصی است نه زمینه‌های دیگر. ما انتقاد از خود و به عبارت دیگر اعتراف به گناه را بلد نیستیم. این ناپلیدی علت‌های بسیار و گوناگون دارد. جستجو و کاوش در روحیات و تجربه‌های درونی و نهادن فرد در رابطه‌ای پیچیده و در هم تنیده با افراد دیگر که خویشکاری‌رمان، زندگی‌نامه و خاطره‌نویسی است، به میزان پیشرفت فرهنگی و تاریخی، به شرایط اجتماعی و به سنت بستگی دارد و به ویژگی‌های شخصی جوینده؛ به اینکه چه کسی با چه توانایی در کجا و با چه پشتوانه تاریخی دست به کار می‌شود.

در اینجا توجه ما معطوف به سنت فرهنگی جوینده (یا نویسنده) است که در چگونگی کار او البته بی‌اثر نیست، سنتی که ریشه در اعتقادهای دینی دارد و اثر آن در برخورد با واقعیت‌دنیائی آشکار می‌شود؛ این واقعیت را چگونه در می‌یابیم و از آن به چه حقیقتی می‌رسیم؟ حقیقتی که حاصل دریافت اخلاقی و آرمانی ماست از واقعیت.

باری در سنجیدن و محک زدن حقیقت خود، فقط به يك نکته، به سنت دینی فرهنگ غرب و مقایسه‌ای کوتاه با سنت خودمان اشاره‌ای گذرا می‌کنم و می‌گذرم. چون صحبت از دین است به جای اصطلاح‌هائی چون نقد، بررسی، دید انتقادی، سنجش عقلانی و جز اینها، عبارت «اعتراف به گناه» را به کار می‌برم.

در سنت دینی مسیحیان گناه از ازل در کنه وجود آدمی سرشته شده است. مؤمن کاتولیک با اعتراف به گناه روح خود را از آلودگی می‌شوید. از آنجا که گناه در آدمی ریشه‌ای است که هر بار می‌تواند در دل و دست جوانه بزند، اعتراف، به امید پرهیز از آن، نیز امری پیوسته و همیشگی است که هر بار می‌تواند تکرار گردد. درست به خلاف توبه در نزد ما که اگر با قصد شکستن و تکرار توأم باشد باطل است. در اعتقاد مؤمن مسلمان توبه جدائی کامل، بریدن از ظلمت گناه، نفس‌آماره، شیطان و پیوستن به نور ایمان، به حق است. اعتراف مؤمن مسیحی (کاتولیک) تنهاگامی در راه رستگاری، پرتوی از نور است نه بیشتر زیرا ناتوانی - ضعف بشری - امر ذاتی و در دین پذیرفته شده است تمثیل آن زن گناهکار در انجیل یوحنا از نظرگاه این گفتار بسیار بامعناست.

اما عیسی به کوه زیتون رفت\* و بامدادان باز به هیکل آمد و چون قوم نزد او آمدند نشسته ایشان را تعلیم می‌داد\* که ناگاه کاتبان و فریسیان زنی را که در زنا گرفته شده بود پیش او آوردند و او را در میان برپا داشته\* بدو گفتند ای استاد این زن در عین عمل زنا گرفته شد\* موسی در تورات به ما حکم کرده است که چنین زنان سنگسار شوند اما توجه می‌گویی\* و این را از روی امتحان بدو گفتند تا ادعائی بر او پیدا کنند اما عیسی سر بریز افکنده به انگشت خود بر روی زمین بنوشت\* و چون در سؤال کردن الحاح می‌نمودند راست شده بدیشان گفت هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد\* و باز سر بریز افکنده بر زمین بنوشت\* پس چون شنیدند از ضمیر خود ملزم شده از مشایخ شروع کرده تا به آخر يك يك بیرون رفتند و عیسی تنها باقی ماند با آن زن که در میان ایستاده بود\* پس عیسی چون راست شد و غیر از زن کسی را ندید. بدو گفت ای زن آن مدعیان تو کجا شدند آیا هیچ کس بر تو فتوی نداد\* گفت هیچ کس ای آقا، عیسی گفت من هم بر تو فتوی نمی‌دهم برو دیگر گناه مکن\* (انجیل یوحنا باب هشتم)

اگر هیچ کس نیست که مرتکب گناهی نشده باشد پس من نیز جرأت می‌کنم به گناه خودم ببیندیشم زخم‌های روحم را بشکافم و حرفش را بزنم و اگر بهره‌ای از گناه در من باشد بهتر است در ضمیر خود فروتن باشم و پیش از داوری در حق دیگران «نگهی به خویشتن کنم که همه گناه‌دارم.»

وقتی عیسی مسیح بر صلیب بی‌تاب از شکنجه، تنهائی و تحقیر، نومیدانه شکوه می‌کند که «خدایا، چرا رهایم کردی» («متی»، ۱۵، ۲۷) «پسر» و فرستاده خدا بیچارگی و درد انسان بودن رادر بن جسم و جان حس می‌کند تا چه رسد به زنی بی‌پناه و بی‌نوا! نمونه‌های دیگری از این دست‌در عهد جدید کم نیست، مانند بازگشت پسر ولخرج («لوقا»، باب ۱۵) یا سه بار انکار پی‌پی‌مسیح از بیم جان، آن هم از جانب حواری و همراهی چون پولس رسول، و آنگاه پشیمانی و زارزار گریستن («لوقا»، باب ۲۲، «یوحنا» باب ۱۸). مسیح بیهوده به حواریان نمی‌گفت: «دعا کنید تا در امتحان نیفتید.» («لوقا»، باب ۲۲)

اینها همه حکم راندن درباره دیگری را دشوار و سخن گفتن از خطا، گناه یا ضعف خود راممکن می‌سازد. کسی که در چنین سنتی پرورش یافته باشد وقتی بخواهد کارنامه زندگیش را در برابر چشم خود یا دیگری بگسترده با دشواری روانی کمتری دست به گریبان است. زیرا روحیه‌ای که این کتاب ایجاد می‌کند به خودی خود مانع پذیرش لغزش‌ها و موجب محکوم کردن خطاهای انسانی نیست مگر آنکه شرایط «سیاسی - اجتماعی» همانطور که بارها دیده شده است (جنگ‌های صلیبی - انکیزیسیون و غیره) مؤمنان را به گناهی خود و گناهکاری مخالفان معتقدکنند و آنها را به تعصب، آزار و شکنجه و سوختن و کشتن دیگران وا دارد.

اما از دیدگاه این بحث مهم‌تر آن است که کتاب مقدس مسیحیان خود کارنامه زندگی قدسی مسیح است بنا به خاطرات چهار تن از حواریون، شرح حقیقت (= آرمان واقعیت) یگانه‌ای است در چهار روایت کمابیش متفاوت و با وجود تفاوت، هر چهار معتبر، آن هم حقیقتی آسمانی و قدسی نه بشری و این جهانی. وقتی حقیقتی الهی در چهار وجه پذیرفته شود، جای چند و چون، تردید و جستجو در حقیقت زمینی ما باز می‌ماند. به‌ویژه آن که جوینده نه خود بی‌گناه است و نه، در داوری نسبت به دیگران، آزاد.

\*\*\*

شعر فارسی (خیام، عطار، حافظ...) و عرفان ایرانی با حیرت در کار آفرینش و نشناختن رازجهان، با تردید در درستی حقیقت خود و همسایگی کفر و ایمان و کشمکش دردناک درونی، با اندیشه‌هایی در این ساحت وجود، همدم و همراز است و در نتیجه در حق دیگرانی جز خودبی‌گذشت و انتقامجو نیست اما در سنت دینی، دست بالا و داور نهائی پندار و کردارمان شریعت و امر و نهی آن است نه آسانگیری شاعرانه یا گذشت اهل طریقت.

\*\*\*

باری در فرهنگ مسیحی راه نگارش زندگینامه و خاطرات یا ایمان و بی‌ایمان (اعترافات آگوستین قدیس و ژان ژاک روسو و بی‌شماران دیگر)، هموارتر بوده و هست. اما سنت ما جز این است. کتابمان وحی الهی و حقیقت آن به همان صورت یگانه و تردید ناپذیر است که نازل شده. جز چند تن معصوم کسی از گناه بری نیست. بشر جایز الخطا و بخشودنی است اما در حد گناهان‌صغیره نه کبیره که احکامش روشن است

بنابراین رویاروی جهان و خود، حقیقت ما يك چهره بیشتر ندارد، چهره‌ای مختوم، یگانه و نفوذناپذیر نه ممکن و محتمل، روایت یا حالتی جز آن خلاف یا ضد حقیقت است. ثبات این حقیقت فقط وقتی پای تقیه و دروغ مصلحت‌آمیز به میان بیاید رنگ عوض می‌کند. از ترس جان (که بعدها عملاً ترس از مال، مقام و ملاحظات دیگر به آن افزوده شد) می‌توان مذهب خود را، که حقیقت قدسی و آسمانی مرد با ایمان است، پنهان داشت و حقیقت دیگری به خود وابست. مصلحت و دروغ مصلحت‌آمیز يك «اصل» اخلاقی ما بوده و هست و می‌دانیم که مصلحت به موقعیت و شرایط بستگی دارد و این دو متغیر، آن تابع («اصل اخلاقی») را به دنبال خود می‌کشند و تغییرش می‌دهند. و «اصل» تغییرپذیر، به ویژه در اخلاق، ساخت و انسجام نظری (theorique) آن را در هم می‌ریزد.

از همه این مقدمات می‌خواهم نتیجه بگیرم که گذشته از عقب مانگی «تاریخی - فرهنگی»، که جز چند نمونه انگشت شمار، تا چند دهه پیش موجب نشناختن و بی‌توجهی ما به نگارش زندگینامه یا خاطرات سیاسی به

شیوه نوین بود، سنت فرهنگی ما نیز با کاوش در حالات روانی و بررسی جسورانه نفسانیات و روابط، که شرط ناگزیر نگارش هر زندگینامه است، بیگانه بود و راه این جستجوی سنجشگر و بی‌مجامله را می‌بست و نمی‌گذاشت با خودمان و دیگران بی‌رودر بایستی باشیم. البته سنت آینه یک سویه‌ای است که رو به گذشته دارد و تنها یکی از چهره‌های پدیده‌های فرهنگی و اندکی از بسیار را می‌تواند نشان بدهد نه بیشتر.

\*\*\*

در خاطرات و زندگینامه سیاسی مبارزان چپ ایران می‌توان از جهات دیگر هم تأمل کرد و نکته‌های تازه دریافت. مثلاً هیچ يك از نویسندگان (یا گویندگان) در طول سرگذشت خود اشاره‌ای به کشاکش‌های نفسانی و آزمون‌های درونیشان نمی‌کنند. هیچ سخنی از عواطف شخصی، از عشق و عشق ورزیدن، زیر و بم رابطه با نزدیکان، ترس و تردیدهای پنهان، دودلی، نومیدی یا پشیمانی از مبارزه گفته نمی‌شود. نمی‌گویند آنچه را که در میدان سیاست یا حزب‌روی داده در خلوت دل خود چگونه «زیسته» اند. کسی به آستانه این حریم نزدیک نمی‌شود. شاید گفته شود که موضوع این خاطرات زندگی اجتماعی است نه خصوصی. ولی چگونه ممکن است در گذر سال‌های دراز عواطف قلبی و حال‌های نفسانی هیچ يك از مبارزان در کار سیاسی و درگیری اجتماعی‌شان هیچ اثری نکرده بوده باشد. این پنهان کاری، خلوت زندگی عاطفی خود را در «اندرونی» خانه پنهان داشتن و فقط دریچه‌ای از «بیرونی» را به روی ناظران بازکردن، نیز به گمان من از ویژگی‌های سرگذشت تاریخی بیمزده و ناپیمن ما و از دیدگاه روانشناسی اجتماعی، شایان مطالعه و بررسی است.

نکته دیگر آن که در این خاطرات بیشتر با «من» جمعی سر و کار داریم با «یکی» توأم با «همه». حزب توده مانند دستگاه سازمند (ارگانیسم) زنده‌ای بود که زندگیش خوب یا بد در بحث‌ها، اتخاذ روش‌ها و چرخش‌ها و تصمیم‌های سیاسی و خلاصه در فعالیتش متبلور می‌شد. خاطره‌نویسان همیشه در «تن» این دستگاه و یکی از اندام‌های آن هستند. شخصیت آنها گروهی و در هم بسته است شخص آنها در رابطه‌ای - مثبت یا منفی - با گروه (درون دستگاه) و از راه و به میانجی آن تحقق می‌یابد نه به عنوان فردی پیوسته به جمع و در عین پیوستگی، آگاه به جدائی‌خود به عبارت دیگر در این خاطرات هنوز از فردیت (individuality)، از آن هستی یگانه‌ای که در دوران جدید به سبب آگاهی به تمامیت وجودی (existential) و حقوقیش خود را در برابر نهادهای اجتماعی می‌بیند، با همه و بر کنار از همه است و می‌کوشد تا خود را به منزله چیزی از چیزها از بیرون بنگرد و با میزان و ملاک عقل سنجشگر ارزیابی کند، از چنین فردی نشانی دیده نمی‌شود. مثل دهقانی که همه دریافتش از طبیعت وابسته و محدود به خاک و آب و بذر و محصولی باشد که بدست می‌آید و با نگاهی دوخته به آسمانی و پایی چسبیده به زمین، بیرون از کارکرد تجربی خود استنباطی از «منظره طبیعت» در مکان و زمان نداشته باشد، همانند او، در شخص، اجتماع و تاریخمان غوطه‌وریم.

در این خاطرات بینش تاریخی و اجتماعی ما «روستایی»، فصلی و توأم با گسست‌های دوره‌ای است، نه مداوم و گشوده به روی نگاهی آشنا به چشم‌انداز دورنما. از فرقه‌های مذهبی سلسله‌ها و مسلک‌های گوناگون با سازمان مسجد و مدرسه و خانقاه و خلاصه از يك نوع زندگی مشترک با هاله‌ای از هم مسلکان، آسان به شیوه‌ای دیگر از گذران همگانی (حزبی) با هاله‌حمایت هم‌زمان - از فضای حیاتی مشترکی به فضای حیاتی مشترک دیگر - منتقل شدیم، رفتار اجتماعیمان «حیدری - نعمتی» است، در دلمان به روی همدستان باز و به روی اغیار بسته است و فقط درون «حصار» خودمان ایمنی را احساس می‌کنیم. تنش‌ها، کشمکش‌ها، کنش و واکنش و خلاصه حیات عاطفی و فکری شخص، «درون گروهی» است. حتی وقتی یکی در برابر و به ضدگروه (حزب) «موضع» می‌گیرد خود را جدا از آن نمی‌سنجد. به عنوان مثال اگر خاطره‌نویسی اشتباه یا انتقادی از خود را به زبان آورد، معمولاً خطای گوینده به منزله عضو حزب و به این اعتبار و در بستر روندی کلی روی می‌دهد، امری است ناشی از جریان عمومی. در نتیجه خطای فرد به صورت پدیده‌ای فردی و وجدانی در نمی‌آید. مفهوم جدید وجدان که ناظر و نگهبان باطنی راست و دروغ آدمی است هنوز در تجربه اجتماعی ما نقشی ندارد تا شخص در ضمن انتقاد از «خود» حزبی، هم زمان چون فردی جدا از عامل‌های خارجی (حزب، شرایط اجتماعی و...) خود را ارزیابی کند.

در نوشته‌های نسلی دیگر و در دورانی بعدتر - با تجربه اجتماعی وخیم‌تر - مثلاً در حقیقت ساده، نوشته، «رها» (دفتر دوم، هانوفر، ۱۳۷۳) نخستین نشانه‌های سرگشتگی دردناک این وجدان استوار به خود و شوربخت فردی پدیدار می‌شود که داوری درباره آنها زود و گفت و گو از آنها موضوع جستار ما نیست.

می‌دانیم که خاطره یا زندگینامه‌نویسی به شیوه تازه به دنبال همگانی شدن سیاست، به ویژه در چند دهه اخیر

گسترشی یافت که باید آن را به فال نیک گرفت زیرا نشان توجه بیشتر به امر اجتماعی و دل نگرانی دست اندرکاران برای انتقال تجربه‌های خود (نیک و بد، با غرض و بی‌غرض) به دیگران و شاید آیندگان است.

حتی اگر این توجه برای توجیه خود نیز باشد (که اکثراً هست) باز نشان رویداد خوشایند و بی‌سابقه‌ای است زیرا در دوره‌های گذشته که سیاست ورزیدن کار خواص بود، سیاستگران ما، حتی آنها که در بند «وجاهت ملی» بودند، نیازی چندانی به نوشتن و گفتن و توضیح خود به مردم نمی‌دیدند. ولی امروز اگرچه علی‌رغم هیاهوی بسیار، کار و بار سیاست همچنان در دست‌خسپس «معدود خوشبختان» باقی مانده ولی درد زندگی اجتماعی و جستجوی نومیدانه درمان‌سیاسی همه را فرا گرفته و می‌خواهند بدانند چه کرده‌اند، چه باید بکنند و چگونه و از کجا به حال و روز آموزش‌شان دچار شده‌اند.

\*\*\*

خاطره‌نویسان توده‌ای با جهان‌بینی ویژه خود و دیدی که از تاریخ دارند نمی‌توانند این‌آگاهی را به خواننده بدهند. بیشتر آنها تا آخر تخته‌بند نظام فکری خودند. در نتیجه حتی وقتی که بخواهند از سوسیالیسم شوروی یا حزب توده انتقاد کنند، ایرادشان این است که مارکسیسم-لنینیسم را بد اجرا کردند یعنی بلشویک یا توده‌ای خوبی نبودند. اما با وجود آنچه در آغاز گفته‌شد خواننده هوشمند از «شرح این هجران و این سوزجگر» اگر نتواند «راه» را بشناسد، دست‌کم شاید بتواند «چاه» را ببیند و یاد بگیرد چه‌ها نباید کرد.

حتی برای رسیدن به این نتیجه «منفی» (که خود دست‌آورد بزرگی است) اضافه بر زمینه‌هایی که جسته گریخته نشانه‌ای از آنها به دست دادیم، جای بررسی‌های گسترده تاریخی، فرهنگی، جامعه‌شناختی و بویژه اخلاقی در قلمروهای زیر خالی است:

ساز و کار (مکانیسم) بیرونی و درونی سازمان حزب، از سوئی در رابطه با حزب کمونیست شوروی و حزب‌های «برادر»، و از سوی دیگر در رابطه رهبران با یکدیگر، با توده حزبی و با سازمان وابسته (شورای متحده کارگران، تشکیلات زنان، سازمان دانشجویان و کنفدراسیون، جمعیت هواداران صلح و... روزنامه‌ها و مجله‌های وابسته و غیره)

- تأثیر حزب توده در تاریخ معاصر ایران.

- روحیه و نفسانیات رهبران، اداره کنندگان و توده حزبی که خود داستان گفتنی دیگری است و تا کنون ناگفته مانده؛ شاید به سبب آنکه در برابر پدیده‌های «برون ذهنی» (objectif) آن را، که امری «درون ذهنی» (subjectif) است، دارای ارزش دست دوم و اعتبار ناچیزی پنداشته‌اند. و حال آنکه بسیاری از ویژگی‌های روانی و اخلاقی ما چون ریشه پایدار در سنتی سخت جان و کهن‌دارند، نشانی در رفتار اجتماعی و کنش سیاسی به جای می‌گذارند که به آسانی محو شدنی نیست.

- جایگاه اخلاق در این سیاست: چگونه مؤمنان به اخلاق، در گردونه تشکیلات و سیاست‌بی‌اخلاق، هم در عمل به ضد خود تبدیل می‌شوند و هم صادقانه خود را همچنان پای بند به اخلاق می‌پندارند. توجیه «اخلاقی» این بی‌اخلاقی عملی چگونه است؟

(تا آنجا که می‌دانم گویا تنها خلیل ملکی سیاست پیشه اندیشنده و شجاع، از همان سال ۱۳۲۸ و در گرما گرم کارزار سیاسی آن روزها، در سلسله مقاله‌های «برخورد عقاید و آراء» و در حد گنجایش روزنامه‌ای روزانه، شاهد،

به برخی از این مسائل پرداخته است.)

همانطور که می‌توان دید در این جستار جایی برای چنین پژوهشی نیست. ولی شاید بتوانیم در مطالعه این خاطرات چه کوششی به کار برده‌ام تا آنها را به قدر توانائی و انصاف خود بدون پیشداوری و «درست» بخوانم. اساساً به عنوان دوستدار تاریخ (که مانند تاریخ‌نگار مشروط به شرایط زمان خویش است)، وقتی متنی تاریخی بویژه درباره دوران معاصر را به دست می‌گیرم، می‌دانم مانند هر خواننده فعال که تاریخ را در ذهن بار می‌سازد و می‌آزماید، جانبدار هستم نه بی‌طرف. این جانبداری و طرف‌گیری حاصل آموخته‌ها و نیاموخته‌ها، تجربه‌های نفسانی و زیستن در دورانی است که زیسته‌ام. توجه به این حقیقت می‌تواند کمکی باشد به فهم واقعیت و تا حد مقدور مرا از پیشداوری و صدور حکم‌های نسنجیده برهاند، دیدگاهی کمابیش آزاد در برابرم بگسترد و از تصورات دلخواه و دلپذیر راهی به سوی عقل‌سنجشگر مزاحم بنماید، نگاهی تا حد امکان فارغ از دوستی و دشمنی و به اصطلاح «بی‌طرف».

در پیمودن باریکه میان «طرفداری و بی‌طرفی» بیم لغزیدن و در سراسیمگی پیشداوری‌های دلخواه افتادن بسیار است. نمی‌دانم چگونه و از روی چه نقشه‌ای می‌توان «بی‌اسیب» چندان کلاف این تناقض را گشود و از پیچ و خم آن به در آمد. ولی این را می‌دانم که خواه ناخواه به هیچ‌حال جدائی و «آسودگی» از تاریخ برایمان میسر نیست. زیرا گرچه ما همه پرورده زمان حال اما فرزندان گذشته خود نیز هستیم و در سراسر عمر بار آن را به دوش می‌کشیم. برای آن که خودمان را بشناسیم ناچار باید از این گذشته خبر داشته باشیم. هر ذهن اندیشنده و کنجکاو به قدر همت خود دست و پائی می‌زند تا در شط جاری زمان که صورت واقعیت گذشته را هم می‌شکند و هم‌جا به جا می‌کند، «تصویر» فرهنگی و اجتماعی خود را باز یابد.

\*\*\*

در بیشتر خاطراتی که نام بردم پشیمانی و پریشانی، سرگردانی دردناک در شهرهای پرتافتاده آسیای مرکزی و جاهای دورتر، در بدری، ترس، فشار مادی و نومیدی، سرنوشت مشترک‌گریختگان از ایران و پناهندگان به شوروی و دموکراسی‌های توده‌ای سابق بود. در این خاطرات روزگار غم‌انگیز فرزندان نسلی را می‌بینیم که بیشتر آنان با دلی شوریده و سری سودائی، به امید بهروزی انسان، «نان و کار و فرهنگ برای همه» با عمر و جان خود خطرها کردند، ولی سرانجام به سبب «خطای دید» و دوری از سرزمین و مردم خود و برکنده‌گی از واقعیت‌های آن - چون درختی خشکیده - تبدیل به سیاست‌بازانی بیکاره شدند، در حزبی که از بیرون اسیر امر و نهی «کا. گ. ب» و آلت دست دسیسه‌باز ساواک بود، و در درون گرفتار دسته‌بندی، ساخت و پاخت و نقشه‌کشی مسؤولان و گردانندگان به ضد یکدیگر.

باری، اگر بتوان گفت، با «کالبدشناسی» تن و روان حزب توده بهتر می‌توان دریافت که در چه محیط و در اثر چه شرایطی کار به شکست سازمان، آوارگی، درماندگی یا مرگ مبارزان کشید. چگونه به نام هدفی «انسانی»، ندانسته و دانسته، هر وسیله ضد انسانی را به کار گرفتیم و چرا خدمت بدل به خیانت شد. فرزندان فداکار حزبی که می‌خواستند «فلک را سقف بشکافند و طرح‌نو دراندازند» خود باز بچه و بیچاره سرنوشت شعبده باز شدند. آرزوی که می‌خواست تیری از جان خود رها کند تا مرزهای آزادی انسان فراتر رود، یا مانند سهراب جوانمرگ و یا ماندسیاوش در غربت اسیر افراسیاب دیوسیرت شد یا خود از ناتوانی رستم را در چاه شغاد افکند. این چه عاقبتی است؟ این چه سرنوشت شومی است که ایران ما دارد؟

\*\*\*

دوستدار آزادی و عدالت بدون هدف و آرمان (ایدال) سیاسی نمی‌تواند به سر برد، اما تا واقعیت را نشناسیم (آن چنان که تا کنون نشناخته‌ایم) و در پیچ و خم کوره راهها و سنگلاخ‌های آن نیچیم، در هر قدم که برداریم افق آرمانی و روشن دور چند قدم از ما دورتر می‌شود. بازگوئی و بازنویسی تجربه‌های این مبارزان، گذشته از باز نمودن گوشه‌هایی از تاریخ معاصر، شاید بتواند به ما کمک کند تا واقعیت سیاسی زشتی را که در آن دست و پا می‌زنیم از آرمان‌های شریفی که در آرزو داریم، بازشناسیم و یکی را به جای دیگری نگیریم.